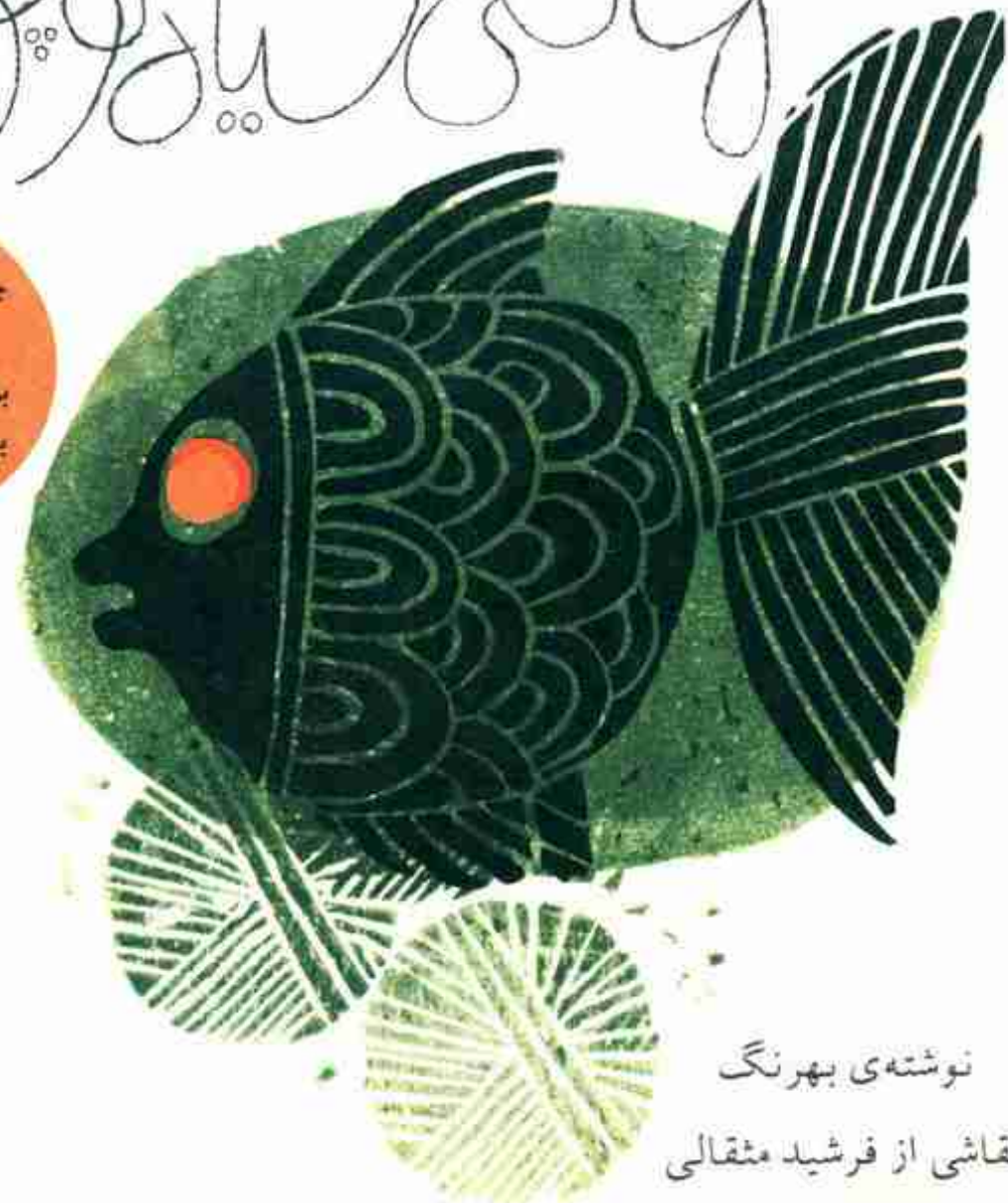




پردازش و پی‌دی‌اف!
راوی حکایت باقی
www.parand.se

ماهی سیاه کوزه

برنده
جایزه نمایشگاه بولون
ایتالیا ۱۹۶۹
برنده جایزه برنل
براتیسلاوا چکسلواکی
۱۹۶۹



نوشته‌ی بهرنگ
نقاشی از فرشید مثقالی

شب چلده بود. تودریا ماهی بیر دوازده هزارتا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور
خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می‌گفت:

« یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش درجویاری
زندگی می‌کرد. این جویبار از دیواره‌های سنگی کوه بیرون می‌زد و تندتره
روان می‌شد.

خانه‌ی ماهی کوچولو و مادرش بشت سنگ سیاهی بود: زیر سقفی ازخزه. شب‌ها،
دوتایی زیرخزه‌ها می‌خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به‌دلش مانده بود که یک
دفعه هم که شده مهتاب را توی خانه‌شان ببیند!

مادر و بچه صبح تا شام، دنبال همدیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهی‌های
دیگر می‌شدند و تندتند تو یک‌تکه جا می‌رفتند و برمی‌گشتند. این بچه یکی
یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود، تنها همین یک بچه سالم
درآمده بود.



چند روزی بود که ماهی کوچولو توفکر -
بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبلی و بی‌میلی،
از این طرف به آن طرف می‌رفت و برمی‌گشت
و بیشتر وقت‌ها هم از مادرش عقب می‌افتاد.
مادر، خیال می‌کرد بچه‌اش کسالتی دارد
که به‌زودی برطرف خواهد شد، اما نگو
که درد ماهی سیاه، از چیز دیگری ست!



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

چاپ اول، مردادماه ۱۳۲۷

چاپ نهم، فروردین ماه ۱۳۵۷

چاپ دهم، دی ماه ۱۳۵۷

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

یک روز صبح زود، آفتاب زرده، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:
 «مادر! می‌خواهم باتو چند کلمه‌ی حرف بزنم.»
 مادر، خواب‌آلود، گفت: «بچه جون! حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار
 برای بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»
 ماهی کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی‌توانم گردش کنم. باید از اینجا
 بروم.»

مادرش گفت: «حتماً باید بروی؟»
 ماهی کوچولو گفت: «آره مادر، باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر صبح به این زودی، کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می‌خواهم بروم بینم آخر جویبار کجاست. می‌دانی
 مادر! من ماه‌هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است،
 نتوانسته‌ام چیزی سردر بیاورم. از دیشب تا حالا، چشم به هم نگذاشته‌ام و همه‌اش فکر
 کرده‌ام؛ آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم
 می‌خواهد بدانم جاهای دیگر، چه خبرهایی هست.»

مادر، خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می‌کردم.
 آخر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد، همین‌ست که هست! جویبار همیشه روان
 ست و به هیچ جایی هم نمی‌رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان! مگر نه اینست که هر چیزی
 به آخر می‌رسد؟ شب به آخر می‌رسد، روز به آخر می‌رسد، هفته، ماه، سال...»
 مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرف‌های گنده‌گنده را بگذار

کنار، باشو برویم گردش. حالا موقع گردش‌ست نه این حرف‌ها!»
 ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام،
 می‌خواهم راه بی‌نقتم و بروم بینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن‌ست
 فکر کنی که یک‌کسی این حرف‌ها را به ماهی کوچولو یاد داده، اما بدان که من،
 خودم خیلی وقت‌ست در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام؛
 مثلاً این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها، موقع بیری شکایت می‌کنند که زندگیشان را
 بیخودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند. من
 می‌خواهم بدانم که، راستی راستی، زندگی یعنی اینکه تو یک تکه جابه‌ی بروی و
 برگردی تا بپوشی و دیگر هیچ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می‌شود.
 زندگی کرد؟...»

وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به‌سرت
 زده؟ دنیا!... دنیا! دنیا دیگر یعنی چه؟ دنیا همین‌جاست که ما هستیم، زندگی
 هم همین‌ست که ما داریم...»

در این وقت، ماهی بزرگی به‌خانه‌ی آن‌ها نزدیک شد و گفت: «همسایه! سرجی
 با بچه‌ات بگو مگو می‌کنی، انگار امروز خیال گردش کردن نداری؟»
 مادر ماهی، به‌صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه‌ی
 شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند!»
 همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «بین این نیم‌وجبی کجاها می‌خواهد برود! دایم می‌گوید
 می‌خواهم بروم بینم دنیا چه خبرست! چه حرف‌های گنده‌گنده‌ی!»
 همسایه گفت: «کوچولو! بینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ی و ما را



خبر نکرده‌ی بی؟! »

ماهی کوچولو گفت: « خانم! من نمی‌دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می‌گویید. من فقط از این گردش‌ها خسته شده‌ام و نمی‌خواهم به این گردش‌های خسته‌کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم، و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها میر شده‌ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم. »
همسایه گفت: « وا!... چه حرف‌ها! »

مادرش گفت: « من هیچ فکر نمی‌کردم بچه‌ی یکی یک‌دانه‌ام اینطوری از آب برنیاید، نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه‌ی نازنینم نشسته! »
ماهی کوچولو گفت: « هیچ‌کس زیر پای من نشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می‌فهمم، چشم دارم و می‌بینم. »
همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: « خواهر! آن حلزون بیج بیجیه، یادت می‌آید؟ »
مادر گفت: « آره خوب گفتم، زیاد پایی بچه‌ام می‌شد. بگویم خدا چکارش کند! »

ماهی کوچولو گفت: « بس کن مادر! او رفیق من بود. »
مادرش گفت: « رفاقت ماهی و حلزون، دیگر نشنیده بودیم! »
ماهی کوچولو گفت: « من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید. »
همسایه گفت: « این حرف‌ها مال گذشته‌است. »
ماهی کوچولو گفت: « شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید. »

مادرش گفت: « حشش بود بکشیش، یادت رفته اینجا و آنجا که می‌نشست چه حرف‌هایی می‌زد؟ »

ماهی کوچولو گفت: « بس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف‌ها را می‌زنم. »
چه در دسرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهی‌های دیگر را هم به آنجا کشاند. حرف‌های ماهی کوچولو، همدا عصبانی کرده بود. یکی از ماهی‌پیره‌ها گفت:
« خیال کرده‌ی بی به تو رحم هم می‌کنیم؟ »

دیگری گفت: « فقط یک گوشمالی کوچولو می‌خواهد! »
مادر ماهی سیاه گفت: « بروید کنار! دست به بچه‌ام نزنید! »
یکی دیگر از آن‌ها گفت: « خانم! وقتی بچه‌ات را، آن‌طور که لازم است، تربیت نمی‌کنی، باید سزایش را هم ببینی. »

همسایه گفت: « من که خجالت می‌کشم در همسایگی شما زندگی کنم. »
دیگری گفت: « تا کارش به جاهای باریک نکشیده، بفرستیمش پیش حلزون-پیره. »

ماهی‌ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند، دوستانش او را دور کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت:

« وای! بچه‌ام دارد از دستم می‌رود، چکار کنم! چه خاکی به سرم بریزم! »
ماهی کوچولو گفت: « مادرا برای من گریه نکن، به حال این پیره‌ماهی‌های درمانده گریه کن. »

یکی از ماهی‌ها از دور داد کشید: «تو همین تکت، نیم و جی!»
دومی گفت: «اگر بزوی و بعدش بسیمان بشوی، دیگر راحت نمی‌دهیم!»



سومی گفت: « این‌ها هوس‌های دوره‌ی جوانیت، نرو! »
چهارمی گفت: « مگر اینجا چه عیبی دارد؟ »

پنجمی گفت: « دنیای دیگری در کار نیست؛ دنیا همین جاست، برگرد! »
ششمی گفت: « اگر سر عقل بیایی و برگردی، آنوقت باورمان می‌شود که
راستی راستی ماهی فهمیده‌ی هستی. »

هفتمی گفت: « آخر ما به دیدن تو عادت کرده‌ایم ... »
مادرش گفت: « به من رحم کن، نرو! نرو! »

ماهی کوچولو دیگر با آن‌ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم‌سن و سالش او را
تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آن‌ها جدا می‌شد،
گفت: « دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید. »

دوستانش گفتند: « چطور می‌شود فراموش کنیم؟ تو ما را از خوابِ خرگوشی
بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم.
به امید دیدار، دوستِ دانا و بی‌باک! »

ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک‌پرکه‌ی بَر آب. اولش دست و
پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دورِ پرکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده
بود که آنهمه آب، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه‌ماهی توی آبِ وُول می‌خوردند.
ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره‌اش کردند و گفتند: « ریختش را باش!
تو دیگر چه موجودی هستی؟ »

ماهی، خوب و راندازشان کرد و گفت: « خواهش می‌کنم توهین نکنید. اسم
من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم. »
یکی از کفچه‌ماهی‌ها گفت: « ما هم دیگر را کفچه‌ماهی صدا می‌کنیم. »

دیگری گفت: « دارای اصل و نسب. »

دیگری گفت: « از ما خوشگل‌تر، تو دنیا پیدا نمی‌شود. »

دیگری گفت: « مثل تو بی‌ریخت و بدقیافه نیستیم. »

ماهی گفت: « من هیچ خیال نمی‌کردم شما اینقدر خودپسند باشید. باشد، من

شمارا می‌بخشم؛ چون این حرف‌ها را از روی نادانی می‌زنید. »

کفچه‌ماهی‌ها، یکصد، گفتند: « یعنی ما نادانیم؟ »

ماهی گفت: « اگر نادان نبودید، می‌دانستید در دنیا خیلی‌های دیگر هم هستند

که ریختشان برای خودشان، خیلی هم خوشایند است! شما حتی اسمتان هم مالِ

خودتان نیست. »

کفچه‌ماهی‌ها خیلی عصبانی شدند؛ اما چون دیدند ماهی کوچولو راسته

می‌گوید، از درِ دیگر درآمدند و گفتند:

« اصلاً تو بیخود به در و دیوار می‌زنی! ما هر روز، از صبح تا شام، دنیا را

می‌گردیم، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان، هیچکس را نمی‌بینیم. مگر کرم‌های

ریزه، که آن‌ها هم به حساب نمی‌آیند! »

ماهی گفت: « شما که نمی‌توانید از پرکه بیرون بروید، چطور از دنیا-گردی

دَم می‌زنید؟ »

کفچه‌ماهی‌ها گفتند: « مگر غیر از پرکه، دنیای دیگری هم داریم؟ »

ماهی گفت: « دست‌کم، باید فکر کنید که این آب از کجا به اینجا می‌ریزد و خارج

از آب، چه چیزهایی هست. »

کفچه‌ماهی‌ها گفتند: « خارج از آب، دیگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از

آب را ندیده‌ایم! هاها.. هاها.. به سرت زده بابا! »

ماهی سیاه کوچولو هم خنده اش گرفت . فکر کرد که بهتر است کفچه ماهی ها را به حال خودشان بگذارد و پرود . بعد فکر کرد بهتر است با مادرشان هم دو کلمه بی حرف بزند ، برسید : « حالا مادرتان کجاست ؟ » ناگهان صدای زیر قورباغه یی او را از جا پراند . قورباغه لب پرکه ، روی سنگی نشسته بود ، حست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت :

« من اینجا ، فرمایش ؟ »

ماهی گفت : « سلام ، خانم بزرگ ! »

قورباغه گفت : « حالا چه وقت خود نمایی ست ، موجود بی اصل و نسب ! بچه . گیر آورده یی و داری حرف های گنده گنده می زنی ! من دیگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنیا همین پرکه ست . بهتر است بروی دنبال کارت و بچه های مرا از راه بدر نبری . »

ماهی کوچولو گفت : « صدتا از این عمرها هم که بکنی ، باز هم یک قورباغه ی نادان و درمانده بیشتر نیستی . »

قورباغه عصبانی شد و حست زد طرف ماهی سیاه کوچولو ، ماهی تکان تند ی خورد و مثل برق ندرفت و لای و لجن و کرم های تیره که را به هم زد . دره بُراز بیخ و خم بود ، جویبار هم آتش چتدر ابر شده بود ، اما اگر می خواستی از بالای کوه ها تند تره را نگاه کنی ، جویبار را مثل یخ سفیدی می دیدی . یکجا تخته سنگ بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود تا کوه را از دو طرف کرده بود . مارمولک درشتی به بد افتاده یی کف دست ، یک کتله را دستک حسابند بود ، از گرمی آفتاب لذت می برد و نگاه می کرد به خرچک که نزد او رسیده بود .



بود روی شن‌های تهِ آب، آنجا که عمق آب کمتر بود، و داشت قورباغه بی را که شکار کرده بود، می خورد. ماهی کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید؛ از دور سلامی کرد. خرچنگ، جَب جَبِ بدو و نگاهی کرد و گفت:

«چه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو، بیا!»



ماهی کوچولو گفت: «من می‌روم دنیا را بگردم، و هیچ هم نمی‌خواهم شکار جنابعالی بشوم!»

خرچنگ گفت: «تو چرا اینقدر بدبین و ترسویی، ماهی کوچولو؟»

ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم می‌بیند و عقلم می‌گوید، به زبان می‌آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب، بفرمایید ببینیم چشم شما چه دید و عقلمتان چه گفت که خیال کردید ما می‌خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه‌ست؟ تو هم که پاک بچه سدی، بابا! من با قورباغه‌ها لُجَم و برای همین شکارشان می‌کنم؛ می‌دانی، این‌ها خیال می‌کنند تنها موجود دنیا هستند، و خوشبخت هم هستند، و من می‌خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعاً دست کیست! پس تو دیگر ترس جانم، بیا جلو، بیا!»

خرچنگ این حرف‌ها را گفت و بس-بسکی، راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آنقدر خنده دار راه می‌رفت که ماهی، بی‌اختیار، خنده‌اش گرفت و گفت:

«بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می‌دانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه بی بر آب افتاد و ناگهان، ضربدی محکمی خرچنگ را توی شن‌ها فرو کرد. مارمولک از قیافه‌ی خرچنگ چنان خنده‌اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی کوچولو دید سر بچه‌ی چوبانی لب آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می‌کند. بک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و بوزه‌هایشان را در آب فرو کردند. صدای مَع مَع و بَع بَع، دره را پُر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها
و گوسفندها ایشان را خوردند و رفتند، آنوقت
مارمولک را صدا زد و گفت :

«مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولویی
هستم که می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم، فکر
می‌کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی،
ایست که می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»
مارمولک گفت: «هر چه می‌خواهی

بپرس.»



ماهی گفت: «در راه، مرا خیلی از مرغ سقا و آرمه ماهی و پرنده‌ی ماهیخوار می‌ترساندند، اگر تو چیزی درباره‌ی این‌ها می‌دانی، به‌من بگو.»

مارمولک گفت: «آرمه ماهی و پرنده‌ی ماهیخوار، این طرف‌ها پیداشان نمی‌شود. مخصوصاً آرمه ماهی که توی دریا زندگی می‌کند. اما سقائک، همین پایین‌ها هم ممکن است باشد، مبادا فریبش را بخوری و توی کیشه‌اش بروی.»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیشه‌ی دارد که خیلی آب می‌گیرد. او در آب شنا می‌کند و گاهی ماهی‌ها، ندانسته، وارد کیشه‌ی او می‌شوند و یکر است می‌روند توی شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه‌اش نباشد، ماهی‌ها را در همان کیشه نخیره می‌کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیشه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست، مگر اینکه کیشه را پاره کند. من خنجری به‌تو می‌دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.»

آنوقت، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی، بر گشت. ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی، من نمی‌دانم چطور می‌توانم از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم و وقتی بیکار می‌شوم، می‌نشینم از تیغ گیاه‌ها خنجر می‌سازم و به ماهی‌های دانایی مثل تو می‌دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی‌ی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی‌ها گذشته‌اند! آن‌ها حالا دیگر برای خودشان دسته‌ی



شده‌اند و مرد ماهیگیر

ماهی سیاه گفت:

می‌آورد، اگر به حساب

بینم ماهیگیر را چطور

مارمولک گفت: «آخر، نه که

گیر تور انداخت؛ وارد تور می-

ومی‌برند تدریا.»

مارمولک گوش را گذاشت

گفت: «من دیگر مُرَخَّص می‌شوم،

را به تنگ آورده‌اند.»

«می‌بخشی که حرف، حرف

فضولیم نمی‌گذاری، بگو

به تنگ آورده‌اند؟»

باهمند، همینکه ماهی-

شوند و تور را با خودشان می‌کشند

روی شکاف سنگ و گوش داد و

بجدهایم بیدار شده‌اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ و ماهی سیاه، ناچار، راه افتاد، اما همینطور سؤال

پشت سر سؤال بود که دایم از خودش می‌کرد: بینم، راستی جویبار به دریا می‌ریزد؟

نکند که سقائک زورش به‌من برسد؟ راستی، آرمه ماهی دلش می‌آید هم جنس‌های

خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده‌ی ماهیخوار، دیگر چه دشمنی‌ی با ما دارد؟

ماهی کوچولو، شناکنان می‌رفت و فکر می‌کرد. در هر وقت راه، چیز تازه‌ی

می‌دید و یاد می‌گرفت. حالا دیگر خوشش می‌آمد که، معلق زنان، از آبشارها پایین-

بیفتند و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود حس می‌کرد و قوت می‌گرفت.

یک جا آهویی با عجله آب می‌خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت:

«آهو خوشگله! چه عجله‌ی داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبالم کرده، یک گلوله هم بهم زده، این‌هاش.»

آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف می کرد! بعد هم به ماهی های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده بود. چندان ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اینکه غریبه ای، ها؟» ماهی سیاه گفت: «آره، غریبم، از راه دوری می آیم.»



ماهی کوچولو جای گلوله را ندیده، اما از لنگ لنگان دویدن آهوه فهمید که راست می گوید. یک جا لاک پشت ها در گرمای آفتاب چرت می زدند و جای دیگر، قهقهه ای کبک ها توی دره می پیچید. عطر علف های کوهی در هوا موج می زد و قاطر آب می شد. بعد از ظهر به جایی رسید که دره بهین می شد و آب از وسط بیشه ای می گذشت.



ماهی ریزه‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین جویباری که توی آن شنا می‌کنیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «ما به این می‌گوییم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «هیچ می‌دانی مرغِ

سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، می‌دانم.»

یکی دیگر گفت: «این راهم می‌دانی که مرغ سقا چه کیسه‌ی گل و گشادی

دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این راهم می‌دانم.»

ماهی ریزه گفت: «با اینهمه، باز می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، هر طوری شده باید بروم!»

بگذردی میان ماهی‌ها چو افتاد که ماهی سیاه کوچولویی از راه‌های دور آمده

و می‌خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چندان

از ماهی ریزه‌ها و سوسه‌شدند که با ماهی سیاه بروند؛ اما از ترس بزرگترها صدایشان

در نیامد. چندان هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، باتو می‌آمدیم؛ ما از کیسه‌ی مرغ سقا

می‌ترسیم.»

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس

می‌شستند. ماهی کوچولو مدتی به گیاهوی آن‌ها گوش داد و مدتی هم آب تنی

بچه‌ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت، تا شب شد. زیر

سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه‌جا را

روشن کرده.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد

ماهی دلش می‌خواست از زیر خزه‌ها بیرون بخزد و چند کلمه‌ی با او حرف بزند،

اما هر دفعه مادرش بیدار می‌شد و او را زیر خزه‌ها می‌کشید و دوباره می‌خواباند.

ماهی کوچولو پیش‌ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا اینجا کجا؟»

ماهی گفت: «جهانگردی می‌کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ‌ست، تو نمی‌توانی همه‌جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد، هر جا که توانستم، می‌روم.»

ماه گفت: «دل‌م می‌خواست تا صبح بیشت بمانم؛ اما ابر سیاه بزرگی دارد

می‌آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور ترا خیلی دوست دارم، دل‌م می‌خواست همیشه

روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش، من خودم نور ندارم، خورشید به من نور

می‌دهد و من هم آن‌را به زمین می‌تابانم. راستی تو هیچ شنیده‌ی که آدم‌ها می‌خواهند

تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟»

ماهی گفت: «این غیر ممکن‌ست.»

ماه گفت: «کار سختی‌ست؛ ولی آدم‌ها هر کار دلشان بخواهد...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب، دوباره،

تاریک‌شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و ممتحیر، تاریکی را نگاه کرد،

تاریک‌شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و ممتحیر، تاریکی را نگاه کرد،

بعد از پرسنگی خرید و خوابید.

صبح زود بیدار شد، بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم بیج بیج می کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد، یکمدا گفتند: «صبح بدخیر!» ماهی سیاه زود آن هارا شناخت و گفت: «صبح بدخیر! بالاخره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی های ریزه گفت: «آره، اما هنوز ترسمان بر ریخته.»
یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا را حتماً نمی گذارد.»

ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می کنید. همش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم، کُریبمان (دلمه) می ریزد.»
اما تا خواستند راه بیفتند دیدند که آن دور و کُریشان بالا آمد و کُری بعضی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه گریزی هم نماند. ماهی سیاه قوری فهمید که نمی کیستی مرغ سقا گیر افتاده اند.



ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما توی کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده‌ایم؛ اما راه فرار هم به‌کلی بسته نیست.»

ماهی ریزه‌ها شروع کردند به‌گریه و زاری، یکیشان گفت:
«ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیربای ما نشستی و ما را از راه-
دردی!»

یکی دیگر گفت: «حالا همدی ما را قورت می‌دهد و دیگر کارمان تمام است!»
ناگهان صدای قهقهه‌ی ترسناکی در آب بیجید؛ این مرغ سقا بود که می‌خندید،
می‌خندید و می‌گفت:

«چه ماهی ریزه‌هایی گیرم آمده! هاهاهاها... راستی که دلم برایتان می‌سوزد!
هیچ دلم نمی‌آید قورتتان بدهم! هاهاهاها...»

ماهی ریزه‌ها به‌التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف
شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید، منقار مبارک را یک کمی باز کنید
که ما بیرون برویم، همیشه دعا گوی و وجود مبارک خواهیم بود!»
مرغ سقا گفت: «من نمی‌خواهم همین حالا شما را قورت بدهم - ماهی ذخیره
دارم؛ آن پایین را نگاه کنید...»

چند تا ماهی گنده و ریزه تدرکیسه ریخته بود. ماهی‌های ریزه گفتند:
«حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده‌ایم، ما بی‌گناهییم؛ این ماهی سیاه
کوچولو ما را از راه در برده...»
ماهی کوچولو گفت: «ترسوها! خیال کرده‌اید این مرغ حیلہ‌گر، معدن بخشایش‌ست
که اینطوری التماس می‌کنید؟»

ماهی‌های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گویی، حالا می‌بینی
حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می‌بخشد و تو را قورت می‌دهند!»
مرغ سقا گفت: «آره، می‌بخشمتان؛ اما به یک شرط.»
ماهی‌های ریزه گفتند: «شرطتان را بفرمایید، قربان!»
مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی‌تان را به دست بیاورید!»
ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه‌ها گفت: «قبول نکنید!
این مرغ حیلہ‌گر می‌خواهد ما را به جان هم‌دیگر بیندازد. من نقشه‌ای دارم...»
اما ماهی ریزه‌ها آنقدر در فکر رُهایی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر
را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب-
می‌نشست و آهسته می‌گفت: «ترسوها! بهر حال، گیر افتاده‌اید و راه فراری ندارید؛
زورتان هم بدمن نمی‌رسد.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «باید خفه‌ات کنیم، ما آزادی می‌خواهیم!»
ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید، باز هم راه
فراری پیدا نمی‌کنید؛ گولش را نخورید!»
ماهی ریزه‌ها گفتند: «تو این حرف را برای این می‌زنی که جان خودت را
نجات بدهی، و گرنه اصلاً فکر ما را نمی‌کنی!»
ماهی سیاه گفت: «بس گوش کنید راهی نشانتان بدهم: من میان ماهی‌های
بیجان، خودم را به مردن می‌زنم؛ آنوقت ببینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا
نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همدتان را می‌کشم یا کیسه را پاره-

بارد می‌کنم و درمی‌روم و شما...»

یکی از ماهی‌ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من بچم از این حرف‌ها را ندارم... او هو... او هو... او هو...»

ماهی سیاه که بهیچ‌اورا که دید گفت: «این بچه‌های نازناز را چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟»

بعد که حرفش را در آورد و جلوه‌های ماهی‌های زنده را که قبلاً آن‌ها ناچار بیسهاد ماهی کوچولو را قبول کردند، دروغی با هم زد و خوردی کردند، ماهی سیاه خود را بمردن زد و آن‌ها بالا آمدند و گفتند:

«حضرت آقای مرغ سقا، ماهی سیاه قبول را حق‌گویییم...»

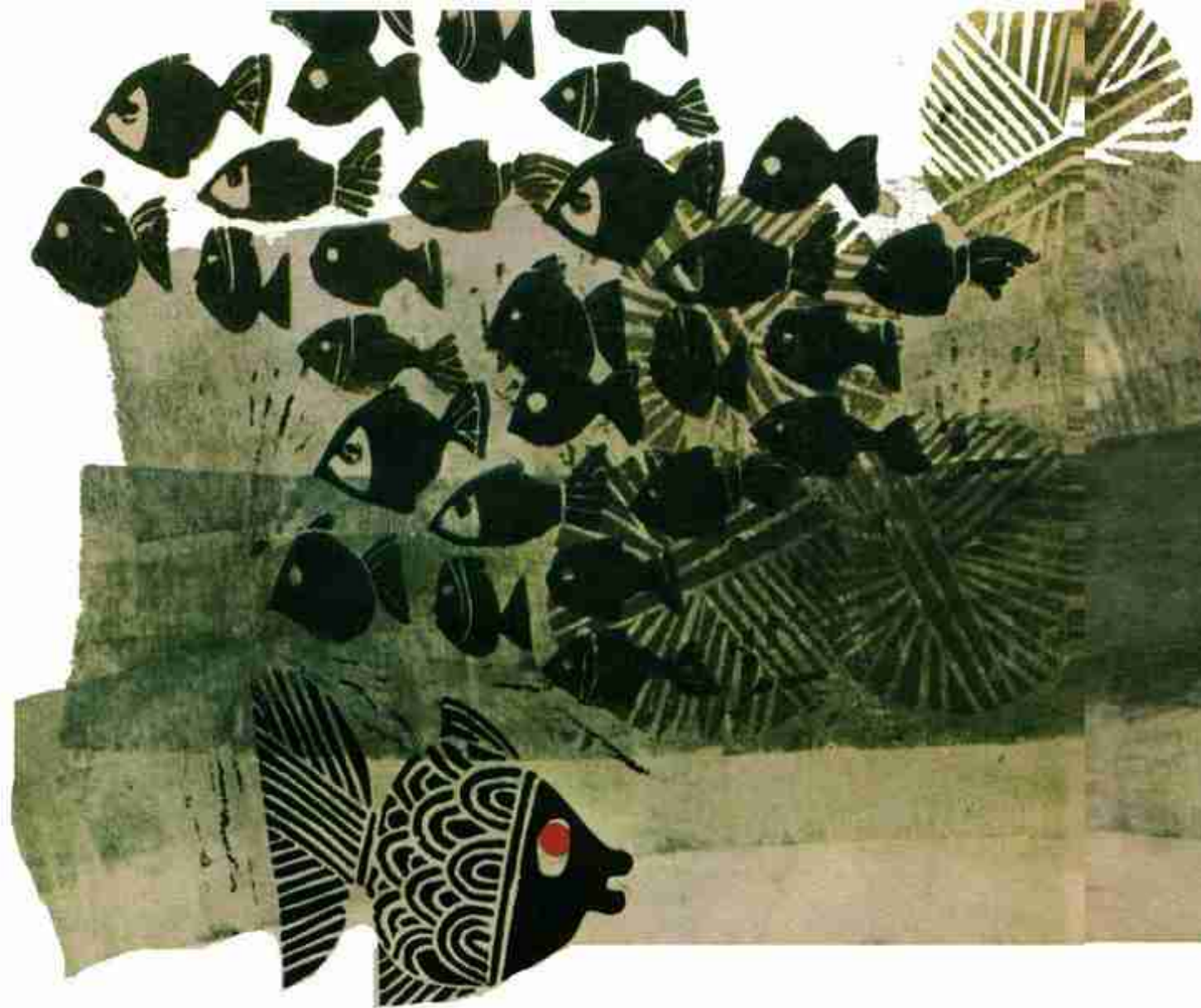
مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید، حالا به‌اندیش همین کار، همه‌تان را زنده از تنه‌ی صورت می‌دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!»

ماهی ریزه‌ها دیگر مجال پیدا نکردند؛ به‌سرعت برق از کله‌ی مرغ سقا زد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه همان وقت، حرفش را کشید و به‌یک سربت، دیواره‌ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از دره‌ی فریادی کشید و سرش را به‌آب کو بند اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت تا ظهر شد، حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دست‌هیواری می‌گلیست. از است و جبه‌چند رودخانه‌ی کوچکی

دیگر هم به‌آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فر اوانی آب لغت می‌برد. تا گهیان به‌خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت. آنور رفت. ند.



جایی بر نخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ، مثل برق به طرفش حمله می کند. یک آرمی دو کم جلو دهتش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حال است که آرمه ماهی تکه تکه اش بکند؛ زود به خود جنید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی! از یکشان پرسید:

« رفیق! من غریبه ام، از راه های دور می آیم، اینجا کجاست؟ »

ماهی دوستانش را صدا زد و گفت: « نگاه کنید! یکی دیگر... »

بعد به ماهی سیاه گفت: « رفیق، به دریا خوش آمدی! »

یکی دیگر از ماهی ها گفت: « همدی رودخانه ها و جویبارها به اینجا می-

ریزند، البته بعضی از آن ها هم به باتلاق فرو می روند. »

یکی دیگر گفت: « هر وقت دلت خواست، می توانی داخل دسته ی ما بشوی. »

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است، گفت:

« بهتر است اول گشتی بزنی، بعد بیایم داخل دسته ی شما بشوم. دلم می خواهد

این دفعه که تو را مرد ماهیگیر را ندی، بریدی، من هم همراه شما باشم. »

یکی از ماهی ها گفت: « همین زودی هابه آرزویت می رسی. حالا برو گشت ترا

بزن؛ اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچکس

بروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی دارد. »

آنوقت ماهی سیاه از دسته ی ماهی های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن

پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا. آفتاب گرم می تابید، ماهی سیاه کوچولو گرمی

سوزان آفتاب را بر پشت خود حس می کرد و لذت می برد. آرام و خوش، در سطح دریا شنا می کرد و به خودش می گفت:

« مرگ خیلی آسان می تواند الآن به سراغ من بیاید، اما من تا می توانم زندگی

کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شوم - که

می شوم مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران

داشته باشد... »

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند، ماهیخوار

آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار، دست و پا می-

زد، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمر گام او را چنان سفت و

سخت گرفته بود که داشت جانش در می رفت! آخر، یک ماهی کوچولو چقدر می تواند

بیرون از آب زنده بماند؟ ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بدهد

تا نستگم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه بی جلو مرگش را بگیرد. با این فکر،

به ماهیخوار گفت:

« چرا مرا از زنده زنده قورت نمی دهی؟ من از آن ماهی هایی هستم که بعد از مردن،

بدنشان پر از زهر می شود. »

ماهیخوار چیزی نگفت، فکر کرد: « آی حقّه باز! چه کلکی تو کارت ست؟ نکند

می خواهی مرا به حرف بیاری که در بروی؟ »

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می شد. ماهی سیاه فکر-

کرد: « اگر به خشکی برسیم، دیگر کار تمام است. » این بود که گفت:

« می دانم که می خواهی مرا برای بچه هات ببری؛ اما تا به خشکی برسیم، من

۳۳



مردم و بدنام کیسه‌ی پر زهری شده . چرا به بچه‌ها رحم نمی‌کنی ؟
ماه‌بچه‌ار فکر کرد : « احتیاط هم خوب کاری ست انور! خودم می‌خورم . برای
بچه‌هایم ماهی دیگری شکار می‌کنم ... اما ببینم ، کلک‌ی تو کار نمائند ؟ نه ، هیچ کاری
نمی‌توانی بکنی ! »



ماهیخوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه مثل و بیحرکت ماند .
باخودش فکر کرد :

یعنی مرده ؟ حالا دیگر خودم هم نمی توانم او را بخورم ؛ ماهی به این نرم و
نازکی را بیخود حرام کردم !

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید : « آهای کوچولو ! هنوز نیمه جانی
داری که بتوانم بخورمت ؟ »

اما نتوانست حرفش را تمام کند ؛ چون همینکه منقارش را باز کرد ،
ماهی سیاه چستی زد و پایین افتاد . ماهیخوار دید بد جوری کلاه سرش رفته ، افتاد
دنبال ماهی سیاه کوچولو . ماهی مثل برق در هوا شیرجه می رفت ، از اشتیاق آب
دریا بیخود شده بود و ذهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود ؛ اما تا رفت
توی آب و نفسی تازه کرد ، ماهیخوار مثل برق سر رسید و این بار ، چنان به سرعت
ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی به سرش آمده ، فقط
حس می کرد که همه جا مرطوب و تاریک ست و راهی نیست و صدای گریه می آید . وقتی
چشم هایش به تاریکی عادت کرد ، ماهی بسیار ریزه بی را دید که گوشه ای ریز -
کرده بود و گریه می کرد و ننه اش را می خواست . ماهی سیاه نزدیک شد و گفت :

« کوچولو! باشو در فکر چاره بی باش ، گریه می کنی و ننه ات را می خواهی
که چه ؟ »

ماهی ریزه گفت : « تو دیگر ... کی هستی ؟ ... مگر نمی بینی ...
دارم ... دارم از بین ... می روم ؟ ... اوهو ... اوهو ... اوهو ... ننه ...



من... تو ایام نور ماهگیر را که دریا پریم... او هو... او هو...

ماهی کوچولو گفت: «اس کن بابا، تو که از روی هر چه ماهی ست، پاک برنی!»

وقتی ماهی ریزه جلو گریه‌اش را گرفت، ماهی کوچولو گفت: «من می‌خواهم ماهیخوار را بگیرم و ماهی‌ها را آسوده کنم، اما قبلاً باید تو را بیرون بفرستم، و این کار بی‌اوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که جویت تازی می‌میری، حظوری می‌خواهی ماهیخوار را کسی؟»

ماهی کوچولو خجروش را نشان داد و گفت:

«از همین ماه شکم را باده می‌کنم، حالا گوش کن ببینی چه می‌گویم: من خورج می‌کنم، درول خورج و اینور و آنور رفتن، که ماهیخوار باقی‌مانش بشود و عقبت که دعاش یار بند و شروع کرد بدقتار قار خلم‌بین، تو بیرون بیز ماهی ریزه گفت: «اس جویت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «حکرا کن، من طارن بچینه و اسکنم، بیرون می‌آیم.»

ماهی ریزه با خودش گفت: «ماهی کوچولو چه می‌گوید؟ من می‌خواهم ماهیخوار را بگیرم و ماهی‌ها را آسوده کنم، اما قبلاً باید تو را بیرون بفرستم، و این کار بی‌اوری.»

پس ماهی ریزه گفت: «تو که جویت تازی می‌میری، حظوری می‌خواهی ماهیخوار را کسی؟»

از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد؛ اما هر چه منتظر ماند، از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همینطور بیج و تاب می خورد و فریاد می کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد، تلیقی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفت:
«دیگر وقت خواب است بچه ها، بروید بخوابید.»

بچه ها و نوه ها گفتند: «مادر بزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.»
ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب است، شب به خیر!»

یازده هزار ونهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر» گفتند و رفتند خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوچولویی هر چندر کرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود...



ماهی یادگزار



نوشته‌ی بهرنگ

نقاشی از فرشید مثقالی

www.parand.se

نوشته‌ها:

مهمانی‌های ناهولنده (چاپ سوم)
بعد از زمستان در آباتی ما (چاپ دوم)
خسروروز (چاپ سوم)
حشیش‌شاه (چاپ سوم)
بستور
دور از خانه
گل بلور و خورشید (چاپ دوم)
قصه‌ی طوفی (چاپ دوم)
امیر حمزه صاحبقران و مهر نسیم‌عیار
گل اومد بهار اومد (چاپ دوم)
گیلان
طلسم شهر تاریکی
خورشیدخانوم (چاپ دوم)
شاهر و آفتاب (چاپ دوم)
گمشده‌ی لب دریا
کلاغها (چاپ دوم)
شهر ماران
قهرمان
سحاب‌ها
راز کلمه‌ها (چاپ دوم)
بابا برقی (چاپ دوم)
آهو و پرندها (چاپ دوم)
پول و اقتصاد
پهلوان پهلوانان
من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها
بازر می‌کنید
شعرهایی برای کودکان
بزی که گم شد
قصه‌ی گل قالی
سرگشت کتور کوچیک
عبدالرزاق پهلوان

فریده فرجام
سیاوش کسرانی
فریده فرجام - م. آزاد
مهرداد بهار
مهرداد بهار
ناصر ابراهیمی
فریده فرجام
م. آزاد
محمدعلی سبانیلو
منوچهر نیستانی
بهمن دادخواه
رضا مرزبان
م. ا. به آذین
سیروس طاهباز
غلامحسین ساعدی
ناصر ابراهیمی
فریدون هدایت‌پور
لقی کیارستمی
ناصر ابراهیمی
مجید نفیسی
جبار باغچه‌بان
نیماپوشیح
داریوش آشوری
سازمان انتشارات کانون
احمدرضا احمدی
م. آزاد
ناصر ابراهیمی
ناصر ابراهیمی
منوچهر آشتی
سازمان انتشارات کانون

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

نو کابی در فلسف (چاپ دوم)
حقیقت و مردمان
زال و میسرغ
زال و رودابه
پسرک چشم آبی
قصه‌ی لویک فرمز
تصویرها
نقاشی تخت جمشید
نقش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران
تگرد آفرید
قلمکار
فرزند زمان خویشمان باش
داستان اسم (چاپ دوم)
سرگشت لغت
آفتاب دو سیوها (چاپ دوم)
سلامت ماهی‌ی نشاط است (چاپ دوم)
کوههای سفید
کودک، سرباز و دریا (چاپ دوم)
بچه چطور به دنیا می‌آید
کتاب ستارگان
میگل
شهر طلا و سرب
گیلگمش
انسان، در گذرگاه تاریخ (چاپ دوم)
ماجرای جوانی جوان
برگه‌ی آتش
نیستو سز انگشتی
دنیای پنهان کودک
چه می‌خواهید بدانید؟
هوگو و ژوزفین

ترجمه‌ها:

نیماپوشیح
بهرام بیضایی
م. آزاد
م. آزاد
خود مجیدی
شهرنوش پاریسی‌پور
سازمان انتشارات کانون
سازمان انتشارات کانون
سازمان انتشارات کانون
سازمان انتشارات کانون
کبوه گشتان
غلامرضا ادانی
موشید امیرشاهی
جمیل‌ی صمدی
الاحمدی
م. آزاد
ثریا کاظمی
د. قهرمان
لیلی گلستان
احمد خواجه نصیر طوسی
فریدون دولت‌شاهی
ع. نوریان
عالینان العیاض
ایلیس، سگال - م. زمانی
محمد قاضی
محمدرضا زمانی
لیلی گشتان
احمد خواجه نصیر طوسی
ع. نوریان
پوران صلح کن



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بها: باجلد شصت و سه ریال

چاپ شصت و هفتم، چاپخانه بیست و پنجم شهرپور